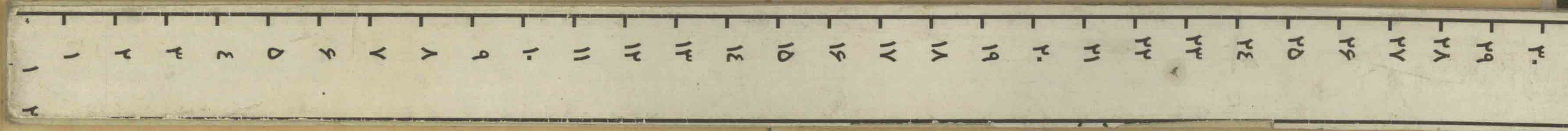


نام



over 11



0.50



بسم الله الرحمن الرحيم
نصیر نظر اخوت شریفه مجله شماره ششم
مجله دادگستر

چون در شماره ششم مجله شریفه اخوت نوید طبع و نشر

(مجمع الاطوار)

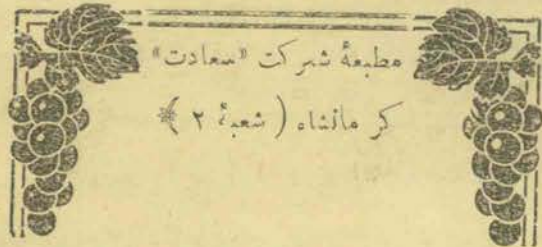
حضرت * صفا علیشاه * قدس سره را بقارئین

محترم داده لذا این است از اول آن شروع نموده و الی

آخر تقدیم نظر دقت اثر آفایان خواهد گردید

(نعتی)

۲۳۳۸۲۹





مجمع الاطوار

بسم الله الرحمن الرحيم
 حمد کن ای دل احمد پاک را
 ذره از او مهر از او نور از او
 آنکه فرستاده پیغمبران
 قفل بیان راست کلید از حکیم
 آنکه زبان داد و خرد خاک را
 موسی از او نخله از او طور از او
 خاصه پیغمبر آخر زمان
 در نعمت فخر کائنات و خلاصه موجودات صل الله علیه وآله
 آنکه از او یافته آدم شرف
 گوهر یکدانه بحر قدیم
 احمد مرسل که بود مصطفی (صا)
 کرسی قدرش شرف صدر عرش
 آیت والشمس بود روی او
 یاد فزون از حد و از عدد درود
 ز آنکه شرف یافت ز گوهر صدف
 آنکه بود شهره به در یتیم
 دین خدا یافت ز رایش صفا
 باشد از او مرتبه و قدر عرش
 معنی واللیل بود روی او
 بر خلفائیکه پس از او بیود

طلب همت از درگاه مولی الموالی ارواح العالمین فداه
 خاصه علی مخزن سر الله
 آنکه بود کاشف سر خفا
 آنکه سراپا شده مرآت حق
 هر که علی را بحقیقت شناخت
 در نظر مردم صاحب نظر
 ای ولی ذو الید ذو الاقدار
 ای که رسولان بحق در دو کون
 نطق صفار او بوده فرصتی
 کاز کرمت مجمع الاطوار او
 ز آنکه چیز از همت تو این زهی
 همت تو گر نبود با علی
 میر عرب شاه و لایت پناه
 کیست بقبر از علی مرتضی
 دیده در آئینه خود ذات حق
 تو سن بینش به دگر سو نتاخت
 سر خدا شد ز علی جلوه گر
 وی ز رخت سر خدا آشکار
 از دگری جز تو نخواهند عونت
 همراه او کن ز سخا همتی
 ختم شود ای همه جا بار او
 چشم ندارد ز کسی مهری
 چون رهم از شرک خفی و جلی

نظامی گنجینه‌ای را در خواب دیدم

دوش شد انجم و سلطان چرخ
 یوسف خورشید نهان شد بچاه
 شاه حبش با سپه زنگبار
 ماه بنام گاه در آمد ز راه
 پس ز شب بخون سپاه نجوم
 خواب بچشم من و دل تا سحر
 آخر شب گشت بصد اضراب
 خواب چه در دیده در آمد مرا
 رخت برون بردز ایوان چرخ
 در نظر خالق جهان شد سیاه
 کرد ز کین روز جهان شام تار
 همراه خود داشت ز انجم سپاه
 محو شد آن تیرگی شام شوم
 نامد و بد دیده کواکب شمر
 دیده من مایل دیدار خواب
 روضه اندر نظر آمد مرا

ساحت او رشك گلستان چین
 بلبله بلبل و در اج و سار
 شاد نمودند مرا آنچنان
 یافت دلم چون ز نشاط انبساط
 منسطق دل در معانی بسفت
 مجمع الاطوار شد از کار دل
 جلوه گر اندر نظرم ناگهان
 جانب آن پیر ذوی الاحترام
 پیر چو گل بر رخ من بر شکفت
 کای صفا شهره فخر کرام
 پس ز ره لطف و صفا در گاه
 من متحیر شده کاین حال چیست
 نازه جوانی بر پیر کهن
 گفتمش ای آنکه بود در جهان
 گو بمن این پیر سعادت قرین
 کای شده مستفسر احوال پیر
 اینکه مرا پیر گرامی بود
 بحر بر طبع گهر زای اوست
 شیخ نظامی ز طریق و وفا
 طبع تو با طبع من ای آشنا
 مجمع الاطوار تو ای بار من
 خبا طرم از طبع در بار تو

روح فزا بود چو خلد برین
 نغمه قسری و تذر و هزار
 کاهل دل از نغمه مرغ جناب
 نغمه سر آگشت ز فرط نشاط
 شمه از مجمع الاطوار گفت
 خواطر من شاد شد از کار دل
 گشت یکی پیر زینت جوان
 رفتن و کردم بچنانش سلام
 غنچه صفت خنده زان گشت و گفت
 از شرف فقر علیک السلام
 کرد بسوی من بیدل نگاه
 وین چه مکان باشد و این پیر کیست
 آمد و افکند نظر سوی من
 عقل تو و بنیت تو پیر و جوان
 کیست مرا گفت جواب این چنین
 گوش فرا ده بشنو حال پیر
 عارف بالله نظامی بود
 قطره خور ذرئی از رأی اوست
 بار دگر گفت مرا کای صفا
 بحر سخن را شده هم آشنا
 بهره ور از مخزن الاسرار من
 شد ای لطف اول بار تو

گفتمش ای پیر طسریق و وفا
 شمه از حالات خود در حیات
 پیر مرا گفت که این نو جوان
 نازه جوان گفت که این پیر را د
 چرخ بود بنده این خرقة پوش
 الغرض این پیر بحسب و اصلاط
 گوهر گنجینه بدی گنجی را
 مولدش آن شهر گران قدر بود
 منزوی ز اویسه فقر بود
 شاه طلب کرد کوی با ادب
 پیش نظامی چو در آمد رسول
 تا بر دارای اقبالیم جسم
 گفت فریدون و جم و کیفیاد
 غیر خدائی که بود لا یزال
 آنکه بود صاحب د بهیم فقر
 فرقی ندارد بر اهل سارک
 شاه اگر مایل درویشی است
 یافت فرستاده شه چون جوان
 رفت و بشه گفت و شه آمد بر راه
 تا بدر خانقه پیر شد
 خواست سوی پیر گراید بکبر
 روزه اندر نظرش شد عیان

شرح ده از راه وفا با صفا
 ای بحیات ابدی در ممت
 منطقتش از مهر تو سازد بیان
 صد چو مرا حاصل از او شد مراد
 کرده ز مه حلقه امرش بگوش
 بود بدوران غزل از سلات
 عقل قوی داشت از او پنجه را
 گنجی چو گردون بدو او بدر بود
 که چو که اندر برش از وقر بود
 کرد از آن با ادب او را طلب
 گفت زجا خیز و بره شو عجول
 شاه فریدون فر دارا خدم
 داد اجل خاک یکا یک بیاد
 باد شهری همه دارد زوال
 نیست زوالیش در اقلیم فقر
 مالک و مملوک و فقیر و ملوک
 منزل ما منزل درویشی است
 جست چو برقی و چو باد از شتاب
 با خدم و با حشم و با سپاه
 نخوت شاهیش بنان گیر شد
 کفش بیای پی سپر آید بکبر
 نازه و خرم چو ریاض جنان

روح فزا دیدش و خاطر پسند
 رشک ارم دید گلستان او
 دید یکی تخت جواهر نگار
 در بر آن پیر ذوی الاحترام
 قامتش خم بی تعظیم او
 پیر جوان بخت بصد در سر بر
 آن شه با خیل و سپاه و حشم
 پیر ز غیبتش بشه و داور بد
 دیده او از نظر پاک پیر
 دید که آن پیر سعادت قرین
 شاه با و گفت که ای پیر فقیر
 گر دهی از فقر خود آگاهیم
 دور نباشد سپس از پیدش تو
 گفت نظامی به غزل ارسال
 همزه تو هست در ویش باد
 گفت نما همزه من هستی
 شاه سپس گفت که ای پیر راد
 شاه فلک تا ابدت بنده باد
 الغرض آن خسرو انجم سپاه
 قصه آن پیر چو گفت آن جوان
 گفتمش ای راه نمایی طریقی
 گردد اگر هست تو یار من
 پیر مرا گفت که طبع جوان
 مجمع الاطوار کتات صفاست
 فرش شده ساخت آن از پند
 سر بفلک بر زده ایوان او
 کرسی زرین ز بنین و بسار
 دید بسی تازه جوان چون غلام
 بد دل و جانان همه تسلیم او
 داشت مکان چون شه آفاق گیر
 خواست که تا سر نهادش بر قدم
 گشت سر بر از نظارش نا پدید
 کرد بیک مرتبه ادراک پیر
 پوست فکندست بروی زمین
 قلب مرا زرن کن از اکسیر فقیر
 فخر ز فقر تو کند شاهیم
 شاه جهان باشم در ویش تو
 چون شده مایل صاحب لاف
 مرتبه تو ز شهادت پیش باد
 گفت ترا بباد ز حق فرضتی
 عارف با الهی و خیر الرشاد
 سلطنت فقر تو با بنده باد
 رفت سوی بارگه از خانقاه
 پیر بجا ماند و جوان شد نهان
 وی که بود طبع تو بجز عمیق
 ختم شود (مجمع الاطوار) من
 با تو بود هم نفس و هم عنان
 جهد کنی گری نظارش رواست

در ترجمه فرمایش واصل کامل و عارف واصل جنید بغدادی
 روح الله روحه که میفرماید الصوفی (من لبس الصوف علی
 الصفا) و [عاش الناس علی الوفا] و (جعل الدنیا خلف الفما)
 و (سلك طریق المصطفی) و الا فکلب الکوفی خیر من الف صوفی
 شیر خدا صهر نبی شاه دین
 آنکه طفیلش بود از فوق و بیست
 شاه ولایت اسد الله علی
 گفت که صوفی است ملبس بصوف
 هست چو شد باطن او با صفا
 سیم و زر و سنگ و کلوخش تمام
 گر نه چنینند ساک کوفیان
 صوفی صافی دل روشن ضمیر
 آنکه ز شیا دی و کبر و ریا
 مرادم آن کاو که ز لب در بسفت
 کاین بود الفصه بصدق ای صفا
 دال درستی است که عهد الت
 رای به رای فقر ای نخست
 و او ولایت بود و یا یقین
 گر صفت صوفی صافی ضمیر
 آنکه بود صاحب اکسیر فقر
 فقر صفی شد چو خور آفاق کبر
 علت ابجاد زمانت و زمین
 کون و مکان ملک و ملک هر چه هست
 کاشف اسرار خفی و جلی
 تا که بیاید ز حالتش و قوف
 سالک راه و روش مصطفی (ص)
 هست مساوی بنظر لاکلام
 هست بسی به زچنین صوفیان
 مهر سپهر است زرایش منیر
 رسته و فانی شده در کبریا
 ترجمه لفظی درویش گفت
 معنی درویش ز راه و وفا
 تا با بد هیچ نیارد شکست
 راستی آمد بتو گفتم درست
 شین بود از شکر و سخن دان متین
 این بود امر و ز زبیر نا و پیر
 کیست بجز شاه صافی پیر فقر
 ماه ز مهرش شده روشن ضمیر

آنکه بود مظهر شاد و لی
 قطب زمان ز بدۀ اهل زمین
 عقل خرد مند بود مات او
 چرخ بدل مهر تو لاش یافت
 آنکه بود در بصر مردمان
 از دم سلطان ازل تا ابد
 آنکه جهان شد ز صفایش جنان
 مهر و ولایش بدل اهل دل
 خور شده از پرتو او ناضیا
 اهل صفی را دل و جان با صفاست
 تا ابد ستند ز بر تا و پیر
 داد جهان را ز صفا روشنی
 شه صفی الحق ولی بی نظیر
 شه صفی الحق ولی مطلق است
 فانی حق مالک ملک بق
 من که جز او نیست در اندیشه ام
 روزی رفتم بسد رخسار نقاب
 در بر آن پیر طریقت مآب
 صحبتی از شعر مسقط فناد
 خاتمه اش چون به صفی ختم شد
 گوش دل از بازگفتن ای فنا

نور علی از رخ او منجلی
 فخر بشر کاشف اسرار دین
 پی نبرد هیچ کس از ذات او
 بر تری از همت و الاش یافت
 خاک رهش خوب تر از مردمان
 جوید از او عارف و عامی مدد
 تا باید چون ز بهاران جهان
 هست چو شمع فلکی مشتعل
 گشته از او ملک جهان با صفا
 بلکه از او ملک جهان با صفاست
 اهل صفایش همه روشن ضمیر
 گلشن جان را ز خزان ایمنی
 خور شده از پرتو مهرش منیر
 منکر او تا حق او بر حق است
 آنکه از او یافته عالم صفا
 بنده گیش از دل و جان پیشه ام
 همچو گدایان بدر پادشاه
 بودم چون ذره بر آفتاب
 بندی چندم همه آمد بیاد
 ثبتش در دفتر ما حتم شد
 بشنوی آن را از بیاب صفا

مسط

کی پی کار بست دل از رای من تا نبود رأی دل آرای من
 ز آنکه جز او نیست تمنای من او چو ندارد دسر سودای من
 من چکنم و ای من و وای من
 از مه رخ بر فکند گرفتار مات شود بر رخ او آفتاب
 طره خم در خمش از پیچ و تاب رونق چین بشکند از مشک تاب
 تاب برد از دل شیدای من
 قامت او سر و قیامت قیام خاصه گرا از نماز نماید خرام
 بیرخ و زلفش شده بر من حرام عیش و طرب روز و شب و صبح و شام
 زان بفلک بر شده غوغای من
 ز آتش عشق رخ آن دلنواز دل شده چون شمع بسوز و گذاز
 قصه زلفش بشبان در از گوید و چون شمع کند گریه ساز
 داد ز دست دل رسوای من
 از دل و جان ای مه ابرو هلال بر تو بود خون من و دل حلال
 کاز تو مرا نیست امید وصال بی تو بود ز ندگی من محال
 برده غمت صبر و شکیبای من
 با تو دهم شرح که چون شد دلم عشق تو ورزید و زبون شد دلم
 عاقبت از عشق تو خون شد دلم خون شده از دیده برون شد دلم
 تا چکنی با من تنهای من
 نیست روا این همه جور و جفا ای مه بی مهر و وفا با صفا

ترك جفا کن من ای مه لقا زانکه نبا شد بطریق وفا
 لا شده در عشق تو الای من
 باید از این کرده پشیمان شوی طره حفت ورنه پریشان شوی
 از غم دل سر بگر بیان شوی باز مرا دست بد امان شوی
 تا که شود یاز تو مولای من
 شاه صفی ز بده دور ز ما آنکه بود نقد بقا را ضمان
 سر بزمین سوده برش آسمان کشت تیرای من از کن فکان
 شد بولایش چو مولای من
 تا که بود دور مه و آفتاب چرخ کند تا که بدوران شتاب
 راه بر پیر و جوان شبنخ شتاب باد صفی الحاق گردون جناب
 آنکه بود مر شد بکنای من

(در بیان کرم)

باز مرا شاه صفی پیر فقیر آنکه بود بحر کرم کوه و فر
 آنکه بود خسر و اقلیم فقیر شاه صفی صاحب دهمیم فقیر
 گفت که این از کرم شاه دین همت حدیثی و بود شاه این
 نغز حدیثی است نما استماع تا دلت از وجد شود در سماع

[حکایت]

غزوه خندق ز بی دفع شر عرصه چو شد تنگ بخیر البشر
 عمر و سنم پیشه بن عبدود قننه پسا کرد چو روز احد
 گفت هم فارس میداد رزم هر که بر زهم آندامر و زعزم
 جان نبرد ز آتش شمشیر من زانکه بود شیر چو نجیب من

تنگ میان بسته ام از بهر جنگ عرصه به احمد کنم امر و تنگ
 گفت نبی فخر رسل شاه دین مظهر الطاف جهان آفرین
 آنکه بود قاتل بن عبدرد کرده رضا خالق خود در از خود
 زانکه بود کافر بی نام و تنگ میکند از کفر به اسلام جنگ
 قاتل این سخت دل مست مهر رتبه اش افزون بود از نه سپهر
 کاین خیرم حضرت روح الامین آمد و آورد ز عرش برین
 تا که دهم مزده بآب مرد فرد کاوست هم آورد وی اندر نبرد
 ضربتی از زد بچنین بد سیر شد ز ثواب ثقلین بیشتر
 عالی و دانی ز غنی و فقیر عارف و عامی ز صغیر و کبیر
 جمله شنیدند ولی در جواب لب نکشود ند ز شیخ و ز شاپ
 زانکه همه صیت دلیری او می بشنیدند بجنک عدو
 باز ذکر گفت نبی تاسه بار لب نکشودند صغر و کبیر
 کرد سبم مرتبه خیر گشای در بر او قسامت مردی بیسای
 گفت مرا اگر تو اجازت دهی کالبدش را آنگم از جان تهی
 گفت نبی کای ولی کردگار جز تو کرا زهره این کار زار
 لبک مرا ای شه گردون جناب از تو سؤالی است مرا ده جواب
 بر تو یقین بود که غیر از تو مرد نیست که با عمر و نماید نبرد
 زانکه شجاع است و دلیر این عدو از چه در اول نشدی جنگ جو
 فارس میداد شجاعت علی با سخس این داد بصوت جلی
 کای ملک ملک و ملک سر بر وی شه فرمان ده جن و بشر
 این حسنا تی که نمودی بیان بیشتر از بندگی انس و جان

خواستم ار خواست کسی بیشتر
 رسم کربهان بود آری چنین
 در گذر دنا بودش دسترس
 ابر سخا مهر کرم کان جو د
 شاه ولایت اسد الله علی است
 ای بکر م شهره ملک و ملک
 ای که بود تا به ابد از الست
 گیر تو دستم که نیقتم ز پا
 جز تو صفا را که بود داد رس
 مهر تو اورا چو روان پروراست
 زانکه بدرگه تو تا بنده شد
 در بیان اوصاف اهل صفا و درویشان و نظر پاکی حضرت

ایشان

شبه از اهل طریقت شنو
 طایفه کاز دو جهان رسته اند
 از همه بیگ نه و اهل دلند
 غیر تو کل نبود پیشه شان
 مرحله پیمای طریقت همه
 راه نمایان طریق فنا
 هم روش و هم دم مهره همه
 نی بغم آلوده نه در هم همه
 رمزی از ایشان بحقیقت شنو
 و ز همه جا دل بخدا بسته اند
 بیخبر از خویش و بحق واصلند
 نیست بجز فقر در اندیشه شان
 معرفت اندوز حقیقت همه
 صدر نشینان صریح بقا
 از دل هم سر بسر آگه همه
 رسته ز دنیا و ز در هم همه

روح هم و جسم هم و جان هم
 نیست کسی واقف اسرارشان
 روی بر و آئینه دار همند
 دیده بناموس هم آن مردمان
 حارس ناموس هم و مال هم
 ای دل اگر نیستی از جاهلان
 کرده نثار هم و قربان هم
 غیر خدا نیست کسی بارشان
 موی بمو واقف کار همند
 کرده چونرگس همه پی مردمان
 نی چو خسان در پی اخلال هم
 گوش کن این قصه ز صاحب دلان
 (حکایت)

بود دو درویش بعهده قدیم
 هر دو مشرف شده با امتحان
 داشت یکی جفت و یکی بود طاق
 آنکه نبودش زن و مال و منال
 هر چه زد دست آمدش آن میزبان
 صاحب کاشانه پی کار رفت
 دید در آن خانه زنی خوش سرشت
 سرو قد و غنچه لب و گلزار
 ناوکی از غمزه جا دوش جست
 عشق بجانش شرری بر فروخت
 شد ز کفش از غم آن نازنین
 ماه جبین داشت ز بس دلبری
 جمع حواسش همه چون موی او
 ماه جبین از نظرش دور شد
 صاحب خانه چو در آمد ز راه
 همدل و هم راز و رفیق و ندیم
 خدمت یک پیر ز بخت جوان
 منفق و یکجهت و بی نفاق
 رفت بهمها فی صاحب عیال
 کرد پذیرائی از آب میهمان
 بار بجای مانده و اغیار رفت
 رشک پیری غیرت حور بهشت
 مهر ز ما رخ او شرمسار
 بر دل درویش بگرد نشست
 خرمن صبرش همه یکباره سوخت
 صبر و قرار و خرد و عقل و دین
 مهر رخس دید و شد از دلبری
 گشت پربشان ز غم روی او
 گفتیش از دیده روان نور شد
 کرد برخساره مهپان نگاه

دید پریده ز رخسار رنگ
 عرصه بمرغ دل او گشته تنگ
 متکی و رفته اش از کار دید
 فی المثلش نقش بدیوار دید
 گفت چه رخ داده برادر ترا
 جان و دل از چیست بر آذر ترا
 گفت اخا چون شدی از من تو دور
 يك پریم در نظر آمد چو حور
 چون بجهانم نظر انداختم
 دین و دل و صبر و خرد باختم
 نك نه خرد مند و نه فر زانه ام
 زانکه بری دیده و دیوانه ام
 غمزه او کرد دل را شکار
 سر نهانم بتو باد آشکار
 عشق نهان است و عیان مشک سان
 کش نتوان داشت ز مردم نهان
 گفت بگو کان صنم نازنین
 کاز تو ر بوده است دل و عقل و دین
 چیست نشانش بمن اظهار کن
 باز بگو چاره این کار کن
 گفت قد و عارض آن دلنواز
 سر و سهی دان و مهش بر فراز
 بر لب او بسو دیکه تیرد خال
 چون بلب چشمه کوثر بلال
 مژه بر گشته آن شوخ مست
 ترك ختا دیدم خنجر بدست
 یافت نشان پری خانه گسی
 دید کاز و یافتند دیوانگی
 گفت مهی کاز تو ر بوده است دل
 هست رخسار غرت ماه چگل
 مشک خنقا طره بر چین اوست
 گر شده مسایل رویش نکوست
 گر بودت صبر و قرار و شکیب
 بو که نصیب تو شود عنقریب
 و تنه چو از وصل دلارام یافت
 گفت از این وعده دل آرام یافت
 بست میان را و ز راه صواب
 رفت از آن خانه برون باشتاب
 آن زن بودی زن او ز اتفاق
 بعد از آن واقعه گفتش طلاق
 محض برادر زن خود را طلاق
 گفت و شد از جفت خود بالقصه طاق
 پس بسر آمد و با جفت گفت
 طاق ز من میشوی ای نیک جفت

ز نچو شنید این سخن از شوی خویش
 شد زغم آشفته تر از موی خویش
 گفت چه کردم بتو ای نیک مرد
 کاز بر خویشم کنی اینگونه فرد
 گفت ز خود میکنمت زان جدا
 نازده باشم قدمی در صفا
 آنکه بدی تا هله مهبان من
 هست برادر بمن و جان من
 دیده برو بت نظری ز اتفاق
 گفته ام از بهر و بت این طلاق
 لیک مشو دور ز کاشانه ام
 چون ز تو باشد شرف خانه ام
 شوی ادا کرد چو لفظ طلاق
 شد بمیانشان چو نفاق اتفاق
 آن زن مر دانه بجمکم اله
 عدّه زن شد بسر و شوی او
 بهر برادر سپیش عقد بست
 داد و را دست برادر بدست
 دید چو داماد جمال عروس
 داد بیابش ز سر شوق بوس
 لیک زن از فرقت اطفال و شوی
 یافت رخت ز اشک روان شست و شوی
 شد چو عروس از الم غم دژم
 شادی داماد بدل شد بغم
 گفت که ای غرت حور بهشت
 نیک ز زبیا نبود ککار زشت
 در شب شادی ز چه در هم شدی
 با غم و اندوه ز چه مدغم شدی
 گفت نداری خبر از حال من
 کاز چه پریشان شده احوال من
 داد مرا از تو بگیرد خدا
 کاز نوشده شوی من از من جدا
 کاش ندیدی بختا روی من
 زانکه مرا خواستی از شوی من
 عقد مرا بر تو ز بعد از طلاق
 بست و فکندی بمیانمان نفاق
 غییر تو ای مایه ظلم و ستم
 کس نبود در پی صید حرم
 این سخن او را چو در آمد بگوش
 یکسر رفت از سرا و عقل رهوش

چون بشنید این سخن از قول زن
گفت بنمود کای ز صفا بی خبر
پس ز سر از گزلک غیرت دو چشم
داد بزنت گفت بهر پیش شوی
چشمی کاز روی خطا دیده است
چون تو از این چشم خطا دیده
وز بی بخشیدن کار خطا
گفت ز چشمی که خطا کار آمد
چشمی کار را بود این احوالی
در بیان بعضی از رموز و حالات دل که حاصل آب و گل

عالم است

گوش دل از بازگی ای رفیق
با بدش اندر ره شاه قدم
سالک این مرحله و این سبیل
پیر دلیلش چو شود دستگیر
کرد چو درک شرف دست پیر
جان و دلش گشت چو تسلیم او
پیر که سلطانت طریقت بود
چون ز دلش بشنود اقرار فقر
باده تو حید بجا مش کنند
چون دهدش آگهی از ذکرو فکر
گدومت از سالک راه طریق
دست بهار دزد سر اول قدم
طبی مرا حل نکنند بی دلیل
آردش از راه بدر گاه پیر
رسته ز سر گردد و با بست پیر
گوش دل آرد پی تعلیم او
ر هر سالک بحقیقت بود
سازدش آگاه ز اسرار فقر
تا باید مست مدامش کنند
نبودش آسوده گی از فکر و ذکر

تا که ز اسرار دل آگه شود
میشودش از اثر ذکر قلب
گشت جهاش چو فراموش دل
گوش دل او ز زبان دلش
او همه دل گردد و دل او همه
سالک ره را که دل واصل است
چون شودش گردن باطن بقید
دل چو مطیعش شود اعضا همه
پای دل سالک ره از نخست

* دل چوتو را یار شود هر چه هست *

* هستی عالم شودت ز بر دست *

(حکایت)

خسرو پرویز نگر تا چه کرد
آنکه بدی رسم دوران او
بر سپه ایران سالار بود
پیش سپه میشد و پشت عدو
جنگ بسی فتح بسی کرده بود
کرد ز جان بندگی پادشاه
جمله سران ز آتش حقد و حسد
کینه او در دلشان یافت راه
متفق القول که در هر مهم
از پی بر بستن آن شیر مرد
وانکه نبد مرد بمیدان او
پیش و لشکر و سردار بود
بودی اگر کوه شکستی از و
خیل و غنیمت بسی آورده بود
شاه فرودش ز سران عز و جاه
سوخته شان یکسره جان و جسد
جمله شدند ز حسد کینه خواه
بو که نما بنشد و را متمم

نازه غزائی سوي شه باز گشت
کینه و ران نیم شبی از نفاق
ره سپر خرگه شاهی شدند
خسرو شکر لب شیرین دهن
کرد از آن قوم مزور سوال
همچو سر زلف بتاب ختا
جمله بگفتند که سر دار شاه
تا که ز خسرو بسناند شهبی
گر نه ز شه بسته شود دست او
شاه سکندر فر دارا کین
گفت بهم بند بیازوی او
صبح چو شد آن شه کیوان خدم
آنکه بدی نانی نو شیروان
رفت سوی مخزن شاهنشهی
تا بخضو آیدم آن سر فر از
چونکه بسر دار رسید این خبر
چون بحضور شه یکتا رسید
مرد هنر مند چو شد آشکار
شاه ببر تنگ کشیدش چو چنگ
گفت بسر دار که ای مرد فرد
نیست مرا چون توئی جان نثار
هست مرا یاد که در رزم روم

بود چو شاهین وز شه باز گشت
جمله نمودند بهم اتفاق
جانب خسرو همه راهی شدند
دید سران را چو بیک انجمن
کای همه مستغرق بحر خیال
جمع چراندیدو بریشاب چرا
کرده غلو برده سپه را ز راه
ماه همه ز او یافته ایم آگهی
ناوک کین میجدد از شصت او
خسرو جم جاد سلیمان نگین
بشکنم این صولت نیروی او
خسرو اقلیم عرب تا عجم
دور ز تنها شد و تنهار وان
گفت بسر دار دهید آگهی
آنکه نشیند ز سران بر فراز
کر دز سر باو روان شد بسر
گشت دو ناقدش و پیشش خمید
در نظر خسرو ضیفم شکار
از پی بنواختنش بی درنگ
ایکه ندیده است فلک چون تو مرد
نیست به ناورد چو تو مرد کار
از تو مسخر شدم آن مرز و بوم

وز تو بپا داس چنان بندگی
پس گهر خود ز کمر باز کرد
گفت گهر را بمیان تنگ بند
دید ز شه لطف ز اندازه بیش
باز بگفتش بفلات کار زار
آنچه روا بدتو کردن مرا
تیسغ شهبی داد و را بید ریغ
داشت چو بحر کرم شاه موج
بود چو بحر کرمش بیکران
بار دگر گفت بسر دار خوش
پیش چو بنهاد قدم از و داد
گفت چو باز آمدی از این سفر
شاد چنان شد دلم از کار تو
دست وی آنگاه گرفت از کرم
پیش امیران غرض ناک خوش
پس بامیران خود آتشاه گفت
کانچه ز سر دار بمن گفته اید
راست بود کوه شده بدخواه من
بود سزاوار چنین بستنی
بستن او دست و سر و پا نبود
پای دلش بین که بدست سخا
از کرم خوش بشی سر و پا و دست
هست مرا تا هله شر مندگی
داد و ز احساسش سرافراز کرد
تنگ میان رازی جنگ بند
بست گهر را و سرافکند پیش
کار تو شدی خصم مرا کار زار
تا بکنون است بگردن مرا
گفت ترا میسزد اینگونه تیغ
شد ز شرف اختر بختش به اوج
داد و را گوهر و دُر گران
از سر غیرت که قدم نه به پیش
بر سر او تاج کیانی نهاد
جانب من یافته فتح و ظفر
کافسر من گشت سزاوار تو
برد و را تاج بسر هم قدم
جمله فکندند سر ارغم به پیش
آگهشان کرد ز سر سر نهفت
گوهر از الماس بیان سفته اید
کرده اثر در دل آگاه من
تا که امیدش نبود رستی
بستمش آنسان که نیارد گشود
بسته ام آنسان که نگردد درها
بستمش آنسان که نیارست رست

معنیش این است که دشمن نکوست کاز تو با حسان شود القصه دوست
(بسته چو شد دست عدو از عطا)
(سر نزنند باز ز دستش خطا)

(در بیان صدق و راستی و امانت)

ای دل اگر پیشه کنی راستی کار خود از راستی آراستی
آنکه بد نیاید بود راست کار و آنکه بقی نشود رستگار
راستی آور که ز سلطان غیب باک شود ذات تو از کل عیب
گر تو دم از صدق و صفا میزنی در گذر از کبر و ریا و منی
کاهل صفا رسته ز کبر و ریاست فخر وی از بندگی کبر ریاست
در دو جهان ز آنچه بغیر از حق است چون بحقیقت نگری مطلق است
دست و دلش بحر سخا کان جود رونق از او یافته دکان وجود
صدق و صفا مهر و فاگر نخت پیشه کنی کار تو گردد در دست
راحت مردم طلب از رنج خود بذل مساکنین بنما گنج خود
راستی از پیشه نشد چون خدنگ تیر مراد تو بر آید بسنگ
و ه که چو خوش گفت یکی راست رو گر بودت گوش نصیحت شنو
(هر که بود پیشه او راستی گو بجهان کار خود آراستی)
هر که طمع بر کند از مال غیر دور شد از شر و بود اهل خیر
کی کنم این نکته فراموش من ز آنکه شنیدم ز صفی دوش من
کان دو صفت کاصل دیانت بود راستی و ردا امانت یود
پس دو حکایت به بیان لازم است طبع پی گفتنشان عازم است

ز آن دو یکی این بود ای اهل هوش کت بسرایم سوی من دار گوش
(شمه از پادشاه راستان)
(گوش کن از من که بود راست آن)

(حکایت سلیمان نبی)

شاه سلیمان ملك ملك دین آنکه بصد قرن نبودش قرین
گوی فلک در خم چو کان او جن و ملك بنده فرمان او
داد خدایش پسری از قضا کور و کر و بی سرو بی دست و پا
از غم او روز و شب و ماه و سال بدر صفت کاسته شد چون هلال
آصف و بلقیس و سلیمان مدام بود زهم باد غمشان بجام
تا که شبی هر سه بیک انجمن از غم و اندوه و ملال و محن
خاطرشان گشت پریشان همه تا که بلب آمدشان جان همه
جمله دل آزرده و حیران او عا جز و در مانده بدرمان او
دید چو بلقیس بهشتی سرشت آنکه بدی غیرت حور بهشت
حال سلیمان چو سر زلف خویش در هم و آشفته و از غم پریش
گفت که ای خسرو گردون جناب وی شده روشن ز رخ آفتاب
من بحضور تو تو در پیش من در بر ماهر دو وزیر کهن
هر سه بر پادشاه هر دو کوبت راست بگو نیم بجو نیم عوب
هر چه بود در دل هر يك نهان آورد از صدق و صفا بر زبان
(تا که بدین ناقص بی دست و پا)
(رحم نما بد ز کرم کبریا)

[راست گفتن سلیمان]

گفت سلیمان که بجن و بشر یادشهی داد مرا دادگر
تا ابدم از شه دنیا و دین روی زمین است زیر نگین
بر همه خلق ز جن و بری یادشهی دارم و پیغمبری
با همه شوکت و جاه و جلال با همه دولت و ملک و منال
هر که به پیش آیدم از مرد و زن هست بدست همه شان چشم من
هست کسی راست که بر دست به پیش من از شخص تهنی دست به

(محض همش پیش من حق پرست)

(به بود از حق بود او را بدست)

[رجوع باصل حکایت]

چونکه سلیمان ملک ملک دین کرد بیانی بصدقت قرین
صدقش اثر کرد و کریم الست داد به بی پا و سر از جود دست
لطف همی کرد برون پر ز عیب دست عطا شد بوی از شاه غیب

(یافت چو بلقیس ز غیب این شهود)

(کرد بدر گاه سلیمان سجود)

[راست گفتن بلقیس]

گفت که شاهها فلکت بنده باد تا باید ملک تو با بنده باد
با تو بود لطف ازل تا ابد نیست کسی را چو تو از حق مدد
تا بحقیقت نه ز راه مجاز با تو بگویم تو مرا کن مجاز
گفت بگو گفت تو با این جلال کت نبود شبه و نظیر و مثال
ملک ملک جن و بشر و حی و طیر چاه بفرمان تو دارند سپر

سر و بسود پیش قدرت با بگسل مه بود از مهر رخت منفعل
با همه عز و شرف و سروری داد مرا با تو خدا هم سری
لیک بهر جا گذر افتد مرا چو بجوانی نظر افتد مرا
از تو چه پنهان کندم آرزوی کاین پسر ای کاش مرا بود شوی

(راست بود آنچه شنیدی ز من)

(زانکه گواه است خدا ی ز من)

(رجوع به اصل حکایت)

نک ز خدا ئیکه زیر نگین داری از و ملک تو زمین
خواهم از صدق بیانی که من کرده ام از بهر تو در انجمن
از اثر صدق من از تو پسر سر بنش آید و افسر بسر

* گشت چو بلقیس کلامش تمام *

* گشت پسر صاحب سر لا کلام *

[راست گفتن آصف]

نوبت آصف چو شد از جای جست گفت که ای شاه ابد از ا است
چون توشهی را که نه بالا نه زیر چرخ ندیده است قرین و نظیر
لطف ازل داد و وزارت مرا حکم روانی و صدارت مرا
هر که تو را بنده و فرمان بر است از تو مرا از دن و جان چا کراست
با همه فرماندهی و سروری کار تو مرا هست بجن و بری
از چه یقین است مرا کاین شرف از طرف تست منم بسی طرف

* باز گران قدر سلیمانیم *

* هست طمع گر شود از زانیم *

(رجوع به اصل حکایت)

صدق من و عفو تو و لطف دوست دست چو دادند بهم پس نکوست
 تا که چو دست و سرش ای پایدار لطف الهی کندش بای دار
 یافت از صدق سه تن سر بسر صاحب دست و سر و باشد پسر
 راستی از پیشه نمائی راست تا که بمنزل رسی از راه راست
 راستی آمد بجبهات و صفا تا که شود یافت سر و دست و پا
 صدق بود پیشه اهل صفا صدق بود در راه بر و رهنا
 هر که نیوید ره صدق ای رفیق در گذر از مهر هیش در طریق

* حکایت در رد امانت *

شبهه از اهل امانت شنو ز آنچه بود اصل دیانت شنو
 بود در تن یار و ندیم و رفیق در همه جا هم قدم و هم طریق
 یک دله بودند هم روز و شب در طرب و شادی و رنج و تعب
 نیم شبی آن دو تن از یک مقام جا نب حمام نهادند گام
 بود شبی تیره چو ایام حجر تیره کی آموخته از شام حجر
 یکنفر از آن دو رفیق شفیق ماند چو نقش قدم اندر طریق
 آنکه روان بود به پیش از قفاش راهزنی خفیه روان شده فاش
 داشت خدنگی ز پیش در کمان کرد جوان همقدمش را گمان
 کیسه پر زر بکف خویش داشت داد به بیگانه که تشویش نداشت
 همره خود کیسه زر داشتن هست در او بسم ضرر داشتن
 گفت که این زر به امانت تراست شد چو بقیتم که دیانت تراست

رفت بگر مابه پس آنکه درون راه زن کیسه بکف در برون
 ماند بجای تا که ز غیب سپهر گشت برون مهر فروزنده مهر
 از در حمام برون شد چو مرد دید که ایستاده یکی مرد فرد
 کیسه بکف پس قدمی هشت پیش گفت ز بیگانه ستان زر خویش
 لیک مرار و زوی یک شام ده با ز کرم یا ز ره و ام ده
 چون ز کف راه زن آن زر گرفت بود از آن حال بسی در شکفت
 گفت که این کیسه که دادی بمن بود ز من پیش کسی مؤتمن
 کیسه بدست تو چرا داد دوست با من اگر راست بگوئی نکوست
 وز چه شد آن دوست تو را آشنا ای زده در بحر صفا آشنا
 گفت ندانم که بود یار تو یار تو نشناسم از اغیار تو
 پیشه من شب روی است ای رفیق روزی من میرسد از این طریق
 شب پی روزی شده بودم روان تا تو دچارم شدی ای نو جوان
 تبر نهادم بکمان در کمان تا چو خدنگ افکنمت بر زمین
 بر در حمام گمانت که من با شمت آن همقدم مؤتمن
 کیسه خود را بمن اندر خفا دادی و گفتم با امانت ترا
 چون تو سپردی با امانت مرا هیچ نشد قصد خیانت مرا
 باز گرفتم ز روش بای خویش دست کشیدم ز نمئی خویش
 نک تو بده روزی یک شام من زانکه با طفل بودوام من
 خیره شد آن مرد ز رفتن او رست ز خود گشت گرفتار او

در بیان دوستی و رفاقت و ملاحظات آن

شبهه ای از دوستی دوستان گوش ده ای دل که چه نیکوست آن

دوستی آن است که مردان کنند
 آنچه بود لایق مرد آن کنند
 چون بهم اینطایفه ببینان کنند
 در ره هم ترک دل و جان کنند
 پیش چو شد دوستی اندیشه شان
 صدق و صفا مهر و وفا پیشه شان
 دوست ندارند نمیدان دوست
 یکسر موی جان خود از جان دوست

(دوش مرا پیر جوان بخت را داد)
 (گفت که بودند مرا هست باد)

(حکایت)

چند نفر ز اهل وفا در قدیم
 هم قدم و هم دم و یار و ندیم
 یار هم و دشمن اغیار هم
 بد دل و جا نشان بی ایثار هم
 تا ز قضای فلک کسب مدار
 راست روان را بر هی شد گذار
 بسکه نمودند در آن ره شتاب
 تشنه بماندند و نجستند آب
 خشک شد از تاب عطش کامشان
 مانده شد از راه روش گامشان
 گشت عیان کوزه بدستی ز راه
 کرد بر آن جمع پریشان نگه
 دید همه خسته دل و تشنه لب
 بر لبشان آمده جان از تعب
 داشت به اندازه یک تشنه آب
 خواست دهدشان ز برای ثواب
 می نید آن آب فزون تر از آن
 تا که شود خشک بسی تر از آن
 خشک بود ارچه لبشان نابیناف
 لبیک چو آن آب نبیشان کفاف
 هیچ یک آن آب نکردند نوش
 تا لبشان گشت ز گفتن خموش
 چون ز غم هم دلشان بد کباب
 تشنه بگردند و نخوردند آب

شرط رفاقت بود اندر طریق

دادن جان در ره هم ای رفیق

در بیان عشق که هر درجه اش مربی سالک است و بی هدایت

آن هیچ رهروی (بسر منزل حقیقت پی نبرد)

عشق چو بر ملک دلت دست یافت
 جان و تنت را همه پابست یافت
 غیر خود از آتش غیرت بسوخت
 چشم و دلت را ز نماشا بدوخت
 گوی فلک بین که ز چوگان عشق
 چرخ زنان است بمیدان عشق
 عقل بود بنده سلطاب عشق
 بر کشدار از خط فرمان عشق
 هستی او سویی عدم با شتاب
 رو نهد از وی چو فی از آفتاب
 عشق بود مشعلی افروز دل
 باشد از او آه جگر سوز دل
 لبیک کسی را که بدل عشق نیست
 غیر بهائم نگر ای دل که کیست

(فانی عشق ار شدی ای دل بجاست)

(ز آنکه فنا بش بحقیقت بقاست)

(«قطع ه»)

گفت مرا شاه صفی و فی
 فاش کنم پیش تو سر خفی
 عفت و صدق و کرم از یافت کس
 این سه و را در دو جهان است بس
 طالب دنیا است بر آن بی نظیر
 گر نشود شه شود اعظم و زبر
 طالب عقبی است گر آن با رشد
 آخر کارش بولایت کشد
 لبیک ز عشق این سه صفت یافت مرد
 حاصل مرد این بود از گرم و سرد
 هیچ یک از آن سه گرش عشق نیست
 نیست و را کور و این جامه ایست
 شمع صفت عشق بر افروز دت
 تا که چو خود سازد اگر سوز دت
 در ره اگر هشت کسی کم عشق
 شهره بهر شهر شد از نام عشق

عاشق صادق ز جهان رسته است ليك بجانان دل و جان بسته است
عشق کند از وطن آواره اش نيست جز آواره شدن چاره اش
عشق کند مایل جانا نه اش عشق کند از همه بيگانه اش

(ليلي عشق است که مجنون وی)

(ديده جز او دوخته از کل شيبی)

(حکایت)

پادشاهی عشق نیا موخته گفت مجنون جگر سوخته
کای شده آشفته لیلی مدام مرغ دات در خم زلفش بدام
بگذر از او پیش من آبی بریش تا بمو بخشم ز کنیزان خویش
دلبر دلجوی و محبت سرشت سر و قدی غیرت حور بهشت
مه زنگونی شده مقتون او لیلی طنناز تو مجنون او
یافت چو مجنون سخن پادشاه از دل غم دیده بر آورد آه
گفت نخستین نظری ده مرا تا بتوان دید از آن به مرا
و آنکهم آن یار دل آرام ده وز رخ او بیم بدل آرام ده
شاه دگر باره نمودش ستوال کای شده مستغرق بهر ملال
لیلی تو با تو چگونه است و چون ای شده عقل تو ز عشقش جنون
این سخن از شاه چو مجنون شنید ناله زار از دل پر خون کشید
گفت مرا با چو و چویش چکار سر نهانی است بمن آشکار
کانچه به لیلی است محبت مرا باشدش آن قدر شفقت مرا
گفت شه او را بودت گر صلاح کت بدر آرم بحباله نکاح
گفت که دامن من درد ناک هست چو ز آلودگی نفس پناک

آن بت طنناز مرا بی نکاح در همه حال است حلال و مباح
شاه بگفت ار بودت آرزو پیش تو حاضر کنم آن ماه رو
از مه ر خساره آن آفتاب بر فکن از مهر سها ب نقاب
گفت بدین دیده من آفتاب هیچ نه بینم بود ار بی حجاب
ور بودم دیدن آن آفتاب کی شوم سد سکندر حجاب
عقل شه از گفتن او خیره شد روز سفیدش چو شب تیره شد
گفت که ای محو جهان آفرین باد ترا در دو جهان آفرین
عشق تو را ز بید و عاشق توئی عاشق دل داده و صادق توئی
نام تو سر دفتر عشاق باد عشق بد یدار تو مشتاق باد
ای دل اگر عشق و صفا باشدت در دل و در دیده ضیا باشدت
در دل خود دنجم محبت بکار ز آنکه تو را عاقبت آید بکار
غیر محبت که بود نور عشق راه مده در دل پر شور عشق

عشق حقیقی چو بدل یافت راه

روشن از آن مهر شود همچو ماه

حکایت آنکه منکر عشق بود و مال حالش

بود یکی منکر سودای عشق بی خبر از مستی صهبای عشق
از کس اگر قصه عشقی شنید یا که اگر عاشق زاری بدید
چونکه بدل عشق نگارش نبود طعنه بیاورد و تمسخر نمود
گاه گهی صبح و مسا دیدمش روزی در خلوت پر سیدمش
کای تو ز جمعیت خاطر پریش وی شده بیگانه ز سودای خویش
عشق که زد شعله بقلب جهاد چون کنی انکار تو ای کج نهاد

قصه حمانه نداری قبول
 ایلی و مجنون نشنیدی اگر
 وامق و عذرا به ندیدی چو شد
 عشق که این آتش افروخته
 چون بدل سخت تو نازد شرر
 ز آتش عشق ای که نداری خبر
 گفت مگو این همه افسانه است
 گفتمش اینها همه گیریم هیچ
 من خود با گوش خود از شه سفی
 این بشنیدم که بگفت آنجناب
 عشق که عالم شده موجود از او
 خاک که بد مرده شد از عشق حی
 عقل بود سایه و عشق آفتاب
 عشق کاز او جان و دل ما پر است
 زاهد اگر منکر عشق است و نور
 عشق چو خورشید بود عقل ماه
 عشق کاز او بهره ندارد ملک
 آدم خاکی شده زان بر فلک

[وین غزل از شاه ولی خواندمش]

[فساش هویدا و جلی خواندمش]

غزل حضرت شایه نعمه الله ولی قدس سره

نجان زنده است و جان از عشق در بدن روح ما روان از عشق

عشق داند که ذوق عاشق چیست باز جو ذوق عاشقان از عشق
 هر چه در کائنات موجود است جو د عشق است و باشد آن از عشق
 عاشقان عشق را بجان خوینند عاقلانند غافلان از عشق

* نعمه الله که میر مستان است *

* میدهد بنده را نشان از عشق *

نی خبر از عشق بد آن بیخرد
 هر چه بیان کرد مش او کردرد
 گفتمش ای بیخبر از شاه عشق
 طی نمود ده قدمی راه عشق
 باشم امید که از طوور عشق
 جلوه کند یرتوی از نور عشق
 نار محبت شود افروخته
 خرم هستی شودت سوخته
 رنجه شد آن حرف چو از من شنید
 وز سر خشم از سر من با کشید
 عشق تمی بودش و معذور بود
 کاز بر من نادر سه مه دور بود
 بعد سه مه دیدم سر بسته اش
 داده دل از دست و سر اشکسته اش
 گفتمش این حال چه باشد ترا
 ساز مرا آ که از این ما چرا
 گفت گمانم که زانکار عشق
 دم زدم از ای دل و جان بار عشق
 بر دل من تا و ک نفرین تو
 یافت ره ای عشق و صفا دین تو
 ز آنکه شبی از سر گوئی شدم
 مایل رخسار نکوئی شدم
 سرو قدی مادرخی زهره خال
 کش نبید از خوب جمالی مثال
 ماه خجل از رخ چون مهر او
 مهر فلک شیفته چهر او
 سرو ز شرم قد او پایه گل
 ماه ز مهر خدا و منفعل
 ترکس او دیدم و دل مست شد
 عقل و خرد یکسره از دست شد
 ترکس مستش دلم از دست برد
 ترکس مستش دلم از دست برد
 غمزه او زد بدلم دست برد

دیده من چو بر خش باز شد
 در نظر او لم آن مه لقا
 حالتی آمد که دل از دست رفت
 او شد دل از پی او خون گریست
 گفتمش ای دل ز چه در هم شدی
 بودی از این پیش در انکار عشق
 از چه سبب میزنی از عشق دم
 هیچ جوابی نشنیدم ز دل
 هیچ ندیدم اثر از دل پدید
 القرض آنم چو رفت از برم
 از برم آن سر و قبا پوش رفت
 از بی آن ماه هلال ابروان
 از پی آن سر و قد ما هر و
 روز من از فرقت او بود شام
 آن مه سیمین آن سرین عذار
 با من دلخسته از آن بیشتر
 بی که و که در همه جا چون رهی
 چونکه مرا مایل خود یافت او
 گشت چنان آن پری از من بری
 تا که شبی با دل زار حزین
 تا سحر اندر ره آن مه لقا
 کوی نکویش ارم شهر بود

آب روان پرورش از سلسبیل
 گشت دری باز و مهم ز اندرون
 رخنه از آن نهر روان باز کرد
 چست ردا را ز تن خود جدا
 بسته شد آن رخنه و در باز گشت
 کرد در دارا به پلاسی قیاس
 همزه خود بر در دارا او
 یار درون رفت و فرا بست در
 باز شدم از غم آن نازنین
 پیرهن و کفش و کلاه و قبا
 بسته شد آن رخنه و شد قبح باب
 آمد وزان رخنه برون کرد درخت
 باز ز جا جسم با صد شتاب
 تا که دگر باره مهم بی نقاب
 آب چو واماند ز رفتار خویش
 بیل بکف آمد و دشنام گو
 خواست که آن رخنه گشاید به بیل
 عشق مرا داشت چو پابست او
 همین ز کرم چاره در دم نما
 گفتمش ای خاک ره کوی عشق
 از من بیسار دوا خواستن
 مر نشیدی که چه خوش گفته است
 گشت بمر دو زن آنکو سبیل
 همچو دُری کاز صدف آه برون
 رفت ز سر هوشم و باز کرد
 کردم و در رخنه نهادم ردا
 کرد صبری رخنه مهم بار گشت
 کرد از آن رخنه برون آبیلاس
 با غم و اندوه شدم مقزف
 شمع دلم شد ز غمش شعله و ر
 دست بسرهای بگل دل غمین
 جمله ردا را بنهادم بجا
 باز مهم با رخ چون آفتاب
 برد و در خانه فرو بست سخت
 رفتم و خفتم بسر راه آب
 آید و بینم شب آن آفتاب
 باز بدیدم بت عیار خویش
 از ره کین با همه اهل کو
 زد بسر عاشق زار و ذلیل
 بین چه به سر آمدم از دست او
 راهی بر من بنمای صفا
 وی شده زنجور ز داروی عشق
 ز آبروی خویش بود کاستن
 سعدی شیراز که در سفته است

(طیبی که باشد خود او زر دروی)

(از و داروی سرخ روئی مجوی)

حکایت عاشق شدن لوطی بلبلی باز

راوی افسانه اهل کرم کرد بیانی و بود مغنم
گفت یکی رسته ز مال و منال از غم دنیا شده از ناله نال
همچو سر زلف تان در همی کش نبد از مال جهان در همی
سکه بیدر همیشه بد بقلب وز دل خود مهر جهان کرده سلب
لوطی و مردانه ایام بود لیک نبودش زر و ناکام بود
داشت یکی بلبلی دستان سرا با قفسش بر دبه بستان سرا
خوش بد از آن بلبلی خوش خواندش بد بهزاران دل و جان مایلش
بر نفس بلبلیش از هر طرف غنچه گل خنده زدی از شعف
بود فزون خاصه بفصل بهار مشتری بلبلیش از صد هزار
بلبلی او قیمت بسیار داشت بسکه مهر گوشه خریدار داشت
بود روان نازه جوان همچو سرو مهرش آن مرغ چو سرو و تذرو
لیک بد از مال جهان بی نصیب هیچ نبودش بجز آن عند لب
دید روان نازه جوانی بر او باقد چون سرو و رخی همچو ماه
سرو قد و لاله رخ و مه جبین بود بنا گوش و برش با سمین
گشت چو دید آن مهر رخ بیحجاب مات چو حر با به رخ آفتاب
شد دلش از دست ز پا او قفساد هوش ز سر رقتش و عقلش زیاد
از غم آن نو گل نسرین عذار شد بفرغان مرغ دلش چون هزار
در غم آن غنچه دهان روز و شب شادیش آنده شد و راحت تعب

بار ز حال دلش آگاه شد روزیش از مهر بهمراه شد
با همه بیگانه کی آن مه لقا شد ز سر مهر بر او آشنا
لوطی چون صحبت او گرم دید سنگ دلش را ز کرم نرم دید
روزی دست از سر دل بر گرفت چنگ زد و دامن دلبر گرفت
کاز ره مهر ای صنم مهر بان شو بمن امشب ز صفا میبهان
مهرش آن بار و فاکیش رفت شاه بمسهمانی در ویش رفت
پیش بت ساده بط باد هشت پس بر او هر چه بد آماده هشت
چون مه گل چهره ز می مست شد تاب و شکیبائیش از دست شد
نصف چو از شب بگذشت آن نگار کرم شدش سر چو ز سکر عفار
گفت بعاشق که بساط شراب خوبتر است ار که بود با کباب
جست ز جا عاشق او با شتاب با دل خونین ز برای کباب
بسته دکان دید چو قصاب را دید پر از خون دل بی تاب را
در دل خود صبر و تحمل ندید چاره بجز کشتن بلبلی ندید
کرد جدا پس سر بلبلی زن مهر کباب صنم سیم تن
کرد بر ای دل دلبر کباب در برش آورد که نوشد شراب
کاشکی از روی صفا و وفا آن مه بی مهر و وفا صفا
آید و بنشیند و گاه شراب حکم نماید بحضور کباب
تا که بر دلبر در بنه اش بلبلی دل در قفس سینه اش
ز آتش عشق او بنماید کباب پیش وی آرد که بنوشد شراب
یافت چو آن غنچه لب گلنزار شد غمش از کشتن بلبلی هزار
گفت که ای عاشق دل سوخته غیر تو کس عشق نیاموخته
عشق کسی آورد ار این چنین بایش آورد دو صد آفرین

بر تو و بر عشق تو صد آفرین
 ز این کرم ای نیک رخ پاک دل
 تو بزم من ز هر آنجست که بود
 دست بشستی همه آسان و زود
 من چکنم لایق این کار تو
 جز که دل و جان کنم ایثار تو
 گویند کان ماه در آن نیمه شب
 تا بسحر بود برنج و تعجب
 صبح چو خورشید گریبان درید
 ماه جبین پیرهن جان درید
 عاشق از آن واقعه دیوانه شد
 بعد دو سه روز بو برانه شد
 روز و شب از رفتن جانان گریست
 دید چو از رفتن خود چاره نیست
 مر کب عمر از عقب او براند
 بلبل جان از قفس تن براند

[رحمت حق بادا بر آن دور و وح]

[باد روانشاه همه دم بر قنوج]

در بیان آنکه مرید نتواند پیر را امتحان کند بلکه پیر
 باید مرید را امتحان کند

«بیچ مریدی نرسد پیر را
 پیر خرد مند ز بخت جوان
 شمع نشاید بر خوردم زند
 دیو چسان طعنه به آدم زند
 قطره بر بجز ندارد وجود
 پشه بر پیل چو دار د نمود
 ناقص هرگز نتواند کند
 کامل را بنجر به در نیک و بد
 بنده بود گر چه بسی متمحن
 کی بر حق میرسدش دم زدن

(صعوه کچا باز کجا هوش دار)

(قطره کچا بحر کجا گوش دار)

(حکایت)

شاه جهان پرور عباس شاه
 آن شه در بادل دارا خدم
 نذر نمود آنکه پیاده بطوس
 سوي خراسان شود او ره سپر
 شاه و وزیرانش بی اسب و فیل
 شاه زره رنج فر او ان بدید
 خواب و خور از شاه جهان دور شد
 نیمه ره شاه ز رفتار ماند
 دید به بیداری با خود بخواب
 پیر خرد پرور ژو لبده
 راه بر قافله گمرهان
 حاصل و مقصود دل کاملان
 گفت که ای پادشاه ارجمند
 پیشه تو رافت و عدل است داد
 گر زیارت شدن استی عجول
 گفت شه او را تو مگر کیستی
 من ره آسان چو خور آسان روم
 نیست مرا قصد تو ای پیر مرد
 گفت شها شاه خر اسان منم
 شاه بر آشفت که کم زن تولاف
 آنکه بداد دولت و دین را پناه
 خسرو فرمان ده اقلیم جم
 سرور دین را ز بی خاک بوس
 همچو خر اسان شودش آن سفر
 هشتمه پیاده همه رخ بر سبیل
 گر چه نخت آن سفر آسان بدید
 باز تعب خسته ور بنجور شد
 مقدم شد یکسره از کار ماند
 روزی آن پادشاه مستطاب
 بخت جوان خضر جهان دید
 باعث آسایش خلق جهان
 منزل آرامگه و اصلان
 نیست پیاده شدت سودمند
 تا که دهی خلق جهان را مراد
 با زر و اکتون که نمودم قبول
 مانع را هم ز بی چستی
 بر در سلطان خراسان روم
 ز آنکه تعب دیده ام از گرم و سرد
 آنکه کنند مشکلات آسان منم
 نیست سزاوار تو گفتن کز اف

بود گمانم که تو فرزانه با قدم اکنون که تو دیوانه
 پیر بخندد که چشمت بمال احوالی ای شیفته گنج و مال
 گفت شهنش باشی از راستان کردی آئی هله ام ز امتحان
 همین زخم بر تن تو تیر چند ز آن زخم از بر تو نیابد گزند
 راست بگوئی و منت بنده ام بنده فرمان تو تا زنده ام
 گفت رضایقه دین شاه طوس نور هدا حضرت شمس الشموس
 با همه عز و شرف و عقل دید شد ز دانه عذب آخر شهید
 منکه ز پیری شده قدم کمان میزد نیم تیری امتحان
 گفت و شد از دیده شهنا دید شاه شد از دیدن او نا امید
 [قطعه]

شکر که شد جمع الاطوار من ختم و ز ختمش دل بیدار من
 شاد شد و خنده زان گشت و گفت منطق من بین که چسان در بسفت
 جمع الاطوار چو انجام شد نطق صفا شهره ایام شد
 رفته بود از هجرت خیر الا نام سید و هفده ز پس الف و عام

۱۳۱۷

خاتمه

بلی اشخاص بزرگ از آنجا که بیوسته همشان مصروف به تندیب اخلاق و تصفیه
 ارواح بوده و افکار و احساسات درونی را تا آنجا که مبنی بر هدایت است بطور
 حکایت نثر و نظماً ساخته و پرداخته باشد که با بصیران را در تاریکهای عوالم و
 طریق حیات فروغی بخشد و بدین وسایل نیز زشتی اطواری را مبدل به نیکی کردار فرمایند
 این است یک قسمت از آثار و افکار ذیقیمت حضرت پیر روشن ضمیر (صفا علی شاه) قدس سره
 را که موسوم به جمع الاطوار و از ابتدا تا اختتام مایه تنبه و تأدیب عام و از دروس اخلاقی
 بشمار است بطبع و نشر آن پرداخته و بحمد الله و المنة بانجام آن موفق گردید
 والله ولی توفیق (خادم فقرا - مستشار علی نعمتی)
 بمناسبت اخلاق و عادات و سوء جریان اوضاع عصر و زمان خود در بیداری ملت
 و وطن بر خفتگان بستر غفلت نیز (مسجع) را در تاریخ مذکور سروده اند

اوایل رجب ۱۳۳۱ در عشرت آباد

از جنبش و نادانی این ملت مضطر نه شاه بجا ماند و نه اقلیم و نه کشور
 وز جور جفا کاری اعیان ستمگر نه ملک بجا ماند و نه زارع و نه دروگر
 گشتند پشیمانظر فین از این منظر نه جامه توان بافت از این پشم نه معجز
 نه نیم تنه نه کت شلوار و نه دستار

نه طنطنه مجلس ملی نه و کیلی نه صحبت مشروطه نه قالی و نه قبلی
 نه شاه و وزیر و نه اسپ و نه فیلی مردم همه گی مات بجز جمع قلبی
 در ششدر حیرت همه با حال ذلیلی نه پیش رو و راه نمائی و دلیلی
 بیم است که ویران شود این ملک بیکبار

مردم همه بی باور و بارند و سر انجام بیچاره و بی علم ز آغاز به انجام
 نه روز ناهاری بکف آرند و نه شب شام از شدت افلاس و فلاکت همه آرام
 از دیدنشان موی شود راست بر اندام بی حس و ضعیف العقل چون گله اغنام
 ای کاش بر این گله شبانی بد هشیار

مظلوم تر از مردم بیچاره ایران از از منته قبل الی بعد بدستان
 نا خواننده و نادیده کسی هیچ بدوران بیچاره خورد کاه و جو خر عروس نان
 این است که گشته است چنین ابله و نادان این است که مانده است چنین زار و پریشان
 این است که همراه نشود گفته و کردار

یک قوم همه بی سر و سرمایه و زور یک ملت درمانده همه گرسنه و سیر
 از نان و زجان مرد وزن و بچه و هم پیر بی عقل و تعقل همه بی فکر و تدبیر
 بی حس و تعصب همه بی رهبر و بی پیر بی فکر و تفکر همگی بای بزنجیر
 نه لقاقت جنبیدن نه قدرت گفتار

نومید شدم ای کرم پیر تو در باب شد قطع امیدم همه از شیخ و هم از شایب
نه صبر بجا مانده و نه طاقت و نه تاب خلقی همگی خشک لب و تشنه و بی آب
چون ماهی در خاک همه در تب و در تاب مردم همه در سستی و در غفلت و در خواب
بیهوده بگفتند که ملت شده بیدار

با این همه نادانی و بی‌علمی خود چون بیدار شو د ملت و امانده دلخون
بیدانستی است آنکه کند مردم محزون بی همی است آنکه کند حازدگرگون
از مندل غفلت ننهد گر با بیرون بیم است که این ملت بیچاره کنون
از بیم رتیلا برود در ککنف مار

میگفت وزیری که همه مردم ایران مستوجب قهر و غضب خالق سبحان
هستند که گشتند چنین بی‌سرو سامان من طعنه زبان گفتمش ای عاقل دوران
بیهوده مده نسبت این کار به زردان او خالق مخلوق و بود لطفش یکسان
با ترک و ارا و باغی و ایرانی و تانار

او خالق و کامل همه نقص از طرف ماست این غفلت و نادانی و این جهل که برجاست
این فقر عمومی و فلاکت که هویداست این روز سفیدی که سیه چون شب بلد است
این حیرت و بهتی که چو بیهوشی و اغمی است از ما است که بر ماست همه کر کج کر راست
پاک است و مبراست از این نسبت دادار

سخن است که می بینیم این وضع و نداریم یک چاره بیچارگی و زار و نزاریم
در مانده و با بسته و بی فکر و فکاریم و امانده و ره بسته و باغول دو چاریم
عاری زهران صنعت و از مکسب و کاریم در بی هنری شهره هر شهر و دیاریم
دیدار صفا گشته از این منظره بیزار

فروردین ۱۳۰۸ مطابق شوال ۱۳۴۷ ماه قرانسه ۱۹۲۹

در مطبعه شرکت سعادت بزبور طبع آراسته شد

۲۳۳۸۳۹